

◦ مد اجباری ◦ [۱۰:۱۳ ۲۴,۰۵,۲۰], ◦



#قسمت_۱۰۵

#عقد_اجباری

خیره بهم شد و گفت :

_ تو میدونم با چه نقشه ای وارد خانواده ما شدی اما بهتر

هست بفهمی من بهت اجازه نمیدم !.

چشمهام با درد بسته شد

_ شما اشتباه میکنید

پوز خندی زد :

_ هیچ اشتباهی در کار نیست پس نمیخواه بیخود از

خودت

ادا دربیاری

_ خاله

با شنیدن صدای امیرهمایون به سمتش برگشت و گفت :

_ چیه ؟

_ این رفتار اصلا در شان شما نیست

نفس عمیقی کشید

_ بین میدونم این رفتار در شان من نیست اما باید بگم

...

وسط حرفش پریدم :

_ بسه

بعدش بلند شدم از خونه خارج شدم ، عجب مسافرتی

شده بود فقط من داشتم اذیت میشدم مثلا قرار بود

خوش بگذره

اسمم رو صدا زد :

_ بهارک

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان



° مداجاجباری - °, [°۹:۵۷ ۲۶, °۵, ۲۰], °



قسمت_۱۰۶

عقد_اجباری

_ نمیدونستم رفتار خاله درست بشو نیست

_ امیرهمايون

_ جان

_ همیشه از اینجا بریم؟

کمی خیره بهم شد بعدش گفت:

– بریم وسایلت رو جمع کن قرار نیست همش اینجا

باشیم و خاله بشینه اذیت کنه

صداش زدم :

– امیرهمایون

– جان

– من نمیدونستم قراره خاله اینطوری برخورد کنه

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد :

– میدونم

– واسه همین تصمیم گرفتم بریم چون فکر میکنم اینجا

باعث میشم بقیه ناراحت بشند

– تو باید به فکر خودت باشی

– درسته

داخل شدیم میخواستیم برم سمت اتاقم که خاله صدام زد

:

– بهارک

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ بیا پیش ما بشین

صدای امیرهمایون بلند شد :

_ مامان ما میخوایم برگردیم

چشمهایش گرد شد

_ کجا ؟

_ خونه

_ اما پسر ما اومدیم کنار هم باشیم !..

_ همیشه مامان

چشمهایش با درد روی هم فشرده شد

_ نمیخواستم اینطوری بشه

_ میدونم



◦ مداجاجباری_◦ [۱۰:۰۷ ۲۷,۰۵,۲۰],◦



#قسمت_۱۰۷

#عقد_اجباری

داشتیم میرفتیم که بابا صدام زد :

_ بهارک

ایستادم خیره بهش شدم خیلی زیاد دوستش داشتم اون
نمیدونست اما من که میدونستم بابام هست ، با صدایی
گرفته شده گفتم ؛

_ نمیدونم این زن چش شده گیر داده به تو من معذرت
میخوام ...

وسط حرفش پریدم :

_ نیاز نیست عذر خواهی کنید شما بزرگتر ما هستید من
هیچ کینه ای نسبت به شما ندارم
لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ تو خیلی بزرگوار هستی

_ درست مثل شما !.

بعد کمی صحبت کردن با بابا راه افتادم حسابی حالم
خراب شده بود

_ بهارک

_ بله

_ میخوای بریم ویلای من ؟

خیره بهش شدم و متعجب پرسیدم :

_ داری ؟

_ آره

چشمهام برق شادی زد میتونستیم دوتایی یه مسافرت
عالی داشته باشیم با ذوق گفتم :

_ آره بریم میتونیم یه مسافرت دوتایی عالی داشته باشیم
اینجا کسی نیست باعث بشه اذیت بشیم

با دیدن نگاه امیرهمایون ساکت شدم یجورایی خجالت
کشیده بودم و این باعث میشد هیچ چیزی رو عوض
نکنم



° مداج-باری-° [۲۰,۰۵,۲۸,۰۳:۱۰]



#قسمت_۱۰۸

#عقد_اجباری

نزدیک دو هفته تنها بودیم من و امیرهمایون حسابی بهم
خوش گذشته بود مگه میشد کنار عشقت باشی و چیزی
بد باشه نه نمیشد لبخندی روی لبهام نشسته بود و غرق
افکارم شده بودم که با شنیدن صدای امیرهمایون خیره
بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ امروز برمیگردیم چون مامان تماس گرفت باهام باید
برم دیدنش

_ باشه

* * * *

_ تو خجالت نمیکشی ؟

خیره بهش شدم و پرسیدم :

_ چرا باید خجالت بکشم مگه کار بدی انجام دادم ؟

_ دیگه میخواستی چیکار کنی باعث جدایی خانواده ما

شدی واقعا که بی چشم و رو هستی

نفس عمیقی کشیدم و خطاب بهش گفتم؛

_ دارید اشتباه میکنید

_ کسی که اشتباه میکنه من نیستم

_ پیشده خاله؟

به سمت امیرهمایون برگشت و گفت:

_ این و بفرست بره؟

_ چرا؟!

_ چون داره باعث میشه نابود بشیم با نقشه تو رو برد که

تنها باشید

امیرهمایون ابرویی بالا انداخت

_ بهارک زن من هست خاله حواستون هست؟

_ میدونم که این یه عقد اجباری هست پس بهتره هر چه

زودتر باطل بشه

امیرهمایون اخماش به طرز وحشتناکی توهم فرو رفت و
با خشم غرید :

_ کی همچین مزخرفاتی به شما گفته ؟

